

میخائیل باکونین

شورشی سودایی

ادوارد هلت کار

ترجمه

محمود حبیبی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۹

فهرست

یادداشت مترجم / ۱

کتاب اول: رمانتیک جوان / ۵

فصل ۱: تولد یک شورشی / ۷ □ فصل ۲: عشق و متافیزیک / ۲۹ □ فصل ۳:
اوج شیدایی / ۴۲ □ فصل ۴: واقعیت پاییزی / ۵۶ □ فصل ۵: برادر و
خواهران / ۶۸ □ فصل ۶: هگل و بلینسکی / ۸۰ □ فصل ۷: فرار / ۹۹

کتاب دوم: ماجراجوی انقلابی / ۱۲۱

فصل ۸: مابین دو جهان / ۱۲۳ □ فصل ۹: وداع با فلسفه / ۱۴۱ □
فصل ۱۰: میان‌پرده سوییسی / ۱۵۳ □ فصل ۱۱: زندگی در پاریس / ۱۶۵ □
فصل ۱۲: درآمدی بر انقلاب / ۱۸۳ □ فصل ۱۳: ۱۹۵/۱۸۴۸ □
فصل ۱۴: مرام یک انقلابی / ۲۱۸ □ فصل ۱۵: شکست خورده / ۲۳۵

کتاب سوم: زنده به گور / ۲۵۳

فصل ۱۶: ساکسونی، اتریش / ۲۵۵ □ فصل ۱۷: روسیه / ۲۷۱ □ فصل ۱۸:
ماجرای سیبری / ۲۹۰

کتاب چهارم: جان یافته / ۳۰۵

فصل ۱۹ : اولین گام‌ها در لندن/۳۰۷ □ فصل ۲۰ : سوداهای
سیاسی/۳۲۹ □ فصل ۲۱ : لهستان/۳۴۶ □ فصل ۲۲ : ایزود
سوئدی/۳۶۸ □ فصل ۲۳ : فلورانس/۳۸۳ □ فصل ۲۴ : ناپل/۳۹۷

کتاب پنجم: باکونین و مارکس / ۴۱۳

فصل ۲۵ : اتحادیه صلح و آزادی/۴۱۵ □ فصل ۲۶ : شکل‌گیری
«ائتلاف»/۴۳۷ □ فصل ۲۷ : کنگره بال/۴۵۵ □ فصل ۲۸ : ماجرای
نچایف/۴۷۲ □ فصل ۲۹ : شکست مفتضحانه در لیون/۴۹۵ □ فصل ۳۰:
نیروهای ائتلاف/۵۱۵ □ فصل ۳۱ : مارکس در برابر باکونین/۵۳۱

کتاب ششم: سال‌های واپسین / ۵۵۱

فصل ۳۲ : طرح‌های آخر/۵۵۳ □ فصل ۳۳ : باروناتا/۵۷۶ □ فصل ۳۴ :
مرگ یک خرده‌مالک/۵۹۳

کتابشناسی / ۶۰۹

نمایه / ۶۱۵

یادداشت مترجم

ترجمه این کتاب با رودربایستی شروع شد و با حسرت به پایان رسید. اما چرا رودربایستی؟ ماجرا برمی‌گردد به سال ۱۳۸۱. تازه چند ماهی بود که کتاب تبعیدیان سودایی به قلم ای. ایچ. کار و ترجمه خشایار دیهیمی منتشر شده بود. یادم هست، آنقدر از خواندن این کتاب به وجد آمده بودم که وقتی برای گفتگو درباره ترجمه کتاب به دفتر ایشان رفته بودم، از علاقه‌ام به تاریخ گفتم به ویژه تاریخ روشنفکران روسیه در نیمه دوم قرن نوزدهم. در گیرودار همین بحث‌ها بود که از دهانم پرید که ای کاش من این کتاب را ترجمه کرده بودم. پاسخ آقای دیهیمی بی‌درنگ بود و چالشی. چیزی با این مضمون که اگر واقعاً مرد رهی، کتابش هست. بعد، از کشوی میزش پوشه‌ای صورتی‌رنگ بیرون کشید حاوی کپی صفحات کتابی حجیم، به قلم ای. ایچ. کار، این بار درباره «میخائیل باکونین». همین‌طور که داشتم صفحات کتاب را تورق می‌کردم و فهرست مطالب آن را از نظر می‌گذراندم، از مشاهده حجم کتاب، نفسم بند آمده بود. آیا واقعاً مرد رهش بودم؟ آیا اساساً در قرن فناوری ارتباطات کسی حوصله می‌کند کتابی حجیم را ترجمه کند؟ آیا اگر هم کسی این کار را کرد، کسی حوصله خواندنش را دارد؟ اما کار از کار گذشته بود و نمی‌شد به آن نگاه باسزاوت که داشت با شور و حرارت از نویسنده کتاب و قهرمان اصلی آن سخن می‌گفت، بی‌اعتنا بود و پیشنهادش را نپذیرفت. با خودم گفتم، لابد می‌شود اما هنوز مطمئن نبودم. تا چند روز با ناامیدی کتاب را با خودم همه‌جا

می‌بردم. سرکار، میهمانی و حتی گردش‌های شبانه و بی‌هوده تلاش می‌کردم بهانه‌ای برای شروع آن پیدا کنم. اما خواندن چند فصل اول کافی بود که مطمئن شوم می‌توانم و باید این کار را به سرانجام برسانم. وقتی ترجمه شروع شد، دیگر نتوانستم از آن دل بکنم. اینجا بود که حسرت آغاز شد و هر قدر به صفحات آخر می‌رسیدم؛ این حسرت بیشتر می‌شد. حسرت اینکه چرا تمام می‌شود.

ای. ایچ. کار صرف‌نظر از اینکه مورخ دقیقی است، نویسنده زبردستی هم هست. او به واسطه خدمتش در وزارت امور خارجه انگلیس و به‌خصوص دوران مأموریتش در مرکز دیپلماتیک انگلیس در ریگا در دهه ۱۹۲۰ به‌شدت شیفته فرهنگ روس بود که حاصل آن چهار زندگینامه درباره سه شخصیت تأثیرگذار روس است که نقش مهمی در شکل‌گیری فرهنگ کنونی غرب داشته‌اند: فیودور داستایفسکی، الکساندر هرتمن و میخائیل باکونین. آخری نیز درباره کارل مارکس است که هرچند خودش روس نیست اما نظریاتش در شوروی منشأ تأثیرات عظیمی شد.

یکی از ویژگی‌های بارز این زندگینامه‌ها که آنها را از آثار مشابه متمایز می‌کند، فضای سایه‌روشنی است که در پرتو آن زندگی این افراد به تصویر کشیده شده است، آرمان‌گرایی که دچار دوپارگی شخصیتی‌اند، سرشان در عالم سوداست اما پایشان در بند واقعیات زندگی. شاید همین کشمکش بین سودا و واقعیت است که شرح زندگی آنها را چنین دلنشین و به تعبیری دیگر واقعی کرده است. در مورد این کتاب نیز به جرأت می‌توان گفت، کار برای ترسیم چهره باکونین، سندی نیست که زیر و رو نکرده و کتابی نیست که نخوانده باشد. ما در این کتاب ضمن آشنایی با بخشی از تاریخ اروپا در نیمه دوم قرن نوزدهم همراه با میخائیل باکونین در شهرهای مختلف این قاره برای تحقق عدالت، آزادی و برابری مبارزه می‌کنیم؛ در خلوتش با او می‌خندیم و می‌گرییم و در نهایت نیز با تمام وجود طعم تلخ غربت را می‌چشیم.

از ترجمه تا ویرایش و چاپ این کتاب حدود دوازده سال می‌گذرد. چرا؟ واقعیت این است که خودم هم دقیقاً نمی‌دانم و علاقه‌ای هم به شناخت سازوکار پیچیده صنعت نشر و روابط پیچیده تر آدم‌ها در این حوزه ندارم. مهم این است که الآن این کتاب چاپ شده و در اختیار شماست. ترجمه آن برای من لذت‌بخش بود و امیدوارم شما هم از خواندنش لذت ببرید.

در پایان لازم می‌دانم از آقای دیهیمی به خاطر اینکه اصل این کتاب را در اختیار من قرار داد و بر ویرایش نهایی آن نظارت کرد، تشکر کنم. نسل من بسیاری از آموخته‌های خود را مدیون ترجمه‌های دقیق و روشن ایشان است.

تولد یک شورشی

حدود صد و پنجاه مایلی شمال غربی مسکو، در استان تویر، خانه‌ای یک طبقه و بزرگ، با نمایی عریض و قرن هجدهمی وجود داشت با اتاق‌های متعدد که هنوز هم برجاست. خانه به شکل شبه کلاسیکی ساخته شده بود که معماران ایتالیایی به روسیه آوردند و یک خانه نمونه اشرافی روستایی بود. پرموخینو، ملک وسیعی که این خانه در آن قرار داشت، «پانصد سر» وسعت داشت؛ در قرن هجدهم و مدت‌ها پس از آن ابعاد هر قطعه زمین در روسیه بیشتر براساس تعداد سرف‌های مذکر آن تعیین می‌شد. پرموخینو در زمینی مصفا و تقریباً ناهموار قرار داشت که نه حاصلخیزی فراوان جلگه‌های وسیع روسیه را داشت و نه یکنواختی ملال‌آورشان را. خانه در زمینی جنگلی با شیبی تند به سوی رودخانه اُسوگا، زیباترین چشم‌انداز پرموخینو، بنا شده بود. این رود پهن با جریانی آرام به تویرتسا می‌ریخت که خود انشعابی از ولگا بود. جریان زندگی در پرموخینو در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم مانند جریان اُسوگا بود؛ پهن و آرام. این رود به تویر، مرکز استان، یا دورتر از آن، به مسکو می‌رسید. پترزبورگ و جهان فراسوی آن که این شهر در حکم دروازه آن بود برای ساکنان پرموخینو جایی پرت و بیگانه و غیرقابل تصور بود.

در بهار ۱۷۷۹، پرموخینو به میخائیل واسیلیویچ باکونین رسید. باکونین‌ها یکی از خاندان‌های روسی بودند که از مدت‌ها قبل جایگاهی

محترم ولو غیر متمایز در تاریخ اشراف مسکو داشتند. میخاییل باکونین تا مقام «مشاور دولتی» در دربار کاترین دوم پیش رفته بود. اما هنوز جوان بود که دوران خدمتش به پایان رسید و مابقی عمرش را وقف امور پرموخینو کرد. هرچند میخاییل جاه طلبی سیاسی نداشت و از کمالات فکری هم بی بهره بود، اما فرزندانش همواره احترامش را نگاه می داشتند. در افسانه های خانوادگی باکونین همواره از قامت تنومند و قدرت عضلانی و خشم مهارنشده وی یاد شده است. در تاریخ پرموخینو آمده است که چگونه او تک و تنها و فقط با یک تخته چوب یک گروه راهزن را به باد کتک گرفت یا چطور یک گاریچی گستاخ را روی سرش بلند کرد و به رودخانه انداخت.

میخاییل واسیلیویچ باکونین سه پسر و پنج دختر داشت. از پسرها، اولی شغلی اداری داشت و دومی نظامی. اما ظاهراً سومی، الکساندر، به پدر نرفته بود زیرا ذهنی توانا و طبیعی لطیف داشت. وقتی الکساندر نه ساله بود - درست کمی قبل از آنکه خانواده به پرموخینو نقل مکان کند - والدینش او را به خاطر بنیه ضعیفش همراه با یک معلم سرخانه به آب و هوای ملایم تر ایتالیا فرستادند. او تحصیلاتش را در دانشگاه پادوا به پایان رساند و در آنجا تا درجه دکتری پیش رفت. رساله دکترایش درباره امراض انگلی، که به لاتین نوشته شده بود، تا یک قرن بعد همچنان در بایگانی خانوادگی باکونین ها محفوظ بود. سال های بعدی زندگی او همچنان در هاله ای از ابهام است. ظاهراً او مدت ها در سفر به سر می برد و به روایتی، هنگام سقوط باستیل در سال ۱۷۸۹ در فرانسه حضور داشت و از نزدیک شاهد انقلاب بود. گفته می شد مدتی هم در مقر هیئت نمایندگان روسیه در فلورانس و تورین خدمت می کرد و عضو آکادمی تورین بود. الکساندر تا سی سالگی به روسیه بازنگشت و کمی پس از ورودش به روسیه در سومین سال قرن جدید، باکونین بزرگ چشم از جهان فرو بست. کمی بعد، بیوه باکونین به یاد او کلیسایی مجلل در پرموخینو احداث کرد و با این کار بر شکوه آن افزود.^۱

1. Kornilov, *Molodye Gody*, pp. 1-9, 83; *Sobranie*, ed. Steklov, i. 25-6.

تا چند سال بعد، جریان زندگی در پرموخینو بدون فرازونشیب خاصی پیش رفت. الکساندر باکونین به رتق وفتق امور پرموخینو می‌پرداخت و با مادر بیوه و سه خواهر مجردش که پاکدامنی آنها ورد زبان‌ها بود، روزگار می‌گذراند. او با افزودن ضمانت‌کناری خانه، آن را بزرگ‌تر کرد و با ساختن رواقی بر ستون‌هایی با سبک دوریک در مقابل آن، نمای خاصی بدان بخشید. اما در چهل سالگی اتفاقی غیرمنتظره مسیر زندگی الکساندر را عوض کرد. پاول پلتوراتسکی مالک مستغلات باخوو‌کینو در همسایگی پرموخینو با بیوه‌ی یکی از اعضای خانواده‌ی اصیل و اشرافی موراویف ازدواج کرد. او در تابستان ۱۸۱۰ همسرش و واروارا موراویف دخترخوانده‌ی هجده‌ساله‌ی خود را به باخوو‌کینو آورد. دیدار واروارای زیبا و سرزنده که زیبایی‌اش نُقل محافل بود تأثیر عمیقی بر الکساندر باکونین میانسال گذاشت. این تأثیر همان‌قدر که برای او دلهره‌آور می‌نمود برای دیگران حیرت‌انگیز بود. الکساندر مجرد، میانسال و معقول برای اولین بار درد عشق رمانتیک را حس می‌کرد. سرانجام حتی بیست و چهار سال اختلاف سنی نیز نتوانست مانعی در موفقیت او برای پیروزی در این ماجرای عاشقانه شود. ازدواج آنها پاییز همان سال سرگرفت و زوج جدید برای گذراندن زمستان به استان تویر رفتند که در آن خواهر تزار، گرنند دوشس کاترین دربار کوچکی را به راه انداخته بود. همسر جوان پس از کمی چشیدن طعم لذت‌های اجتماعی به پرموخینو بازگشت. او اکنون تنها بانوی پرموخینو بود زیرا در این مدت، مادر و خواهرشوه‌رهایش با درایت خاصی پرموخینو را ترک کرده بودند. او پانزده سال بعد را تقریباً بی‌وقفه سرگرم بچه‌داری بود.

خانواده‌ی الکساندر باکونین ترکیب عجیبی داشت. دو فرزند اول دختر بودند: لیوبووا و واروارا که به ترتیب نام مادر بزرگ و مادرشان را بر خود داشتند. بعد از این دو خواهر، میخاییل به دنیا آمد که نام پدر بزرگ، اسطوره‌ی خانواده‌ی باکونین را بر او نهادند. پس از میخاییل دو دختر دیگر با نام‌های تاتیانا و الکساندرا متولد شدند و بعد از چند سال، پنج پسر دیگر به دنیا آمدند که به ترتیب نیکالای، ایلیا، پاول، الکساندر و آکسی نام گرفتند. کودکان همین‌طور که رشد می‌کردند به دو گروه پنج نفره تقسیم

می‌شدند و به نظر می‌رسید در این میان، میخائیل جایگاه خاصی داشت زیرا از طرفی تنها عضو مذکر گروه بزرگ‌ترها بود که این امر او را در موضعی برتر از دیگران قرار می‌داد و از طرف دیگر ارشد گروه کوچک‌ترها بود که همین باعث می‌شد او یک سروگردن بالاتر از آنها بایستد. گذر زمان نشان داد که نقش فرماندهی‌ای که او در سال‌های بعدی عمر همواره برای خود قائل بود با نقشی که سلسله‌مراتب خانوادگی به وی واگذار کرده بود، هماهنگ بود.^۱

زندگی خانوادگی الکساندر باکونین در روسیه همزمان بود با حوادث مهمی در روسیه و اروپا. هنوز سه هفته از تولد واروارا نگذشته بود و لیوبووا هنوز یک ساله نشده بود که ناپلئون در رأس «ارتش بزرگ» وارد مسکو شد. هنگام تولد میخائیل – در هجدهم می ۱۸۱۴ تقویم روسی^۲ – ناپلئون تا لبا پیش رفته بود و دشمنان مغلوب او که الکساندر اول روس نیز یکی از آنها بود در اشغال پاریس بودند. اما این شکست تاریخی، نسبت به واقعه‌ای دیگر در تاریخ روسیه که همزمان با دوازدهمین سالگرد تولد میخائیل بود، جنب‌وجوش چندانی در پرموخینو برنینگیخت. اول دسامبر ۱۸۲۵، الکساندر اول از دنیا رفت و سه هفته بعد شورش دکابریست‌ها در پترزبورگ صورت گرفت. همان توطئه نجیب‌زادگان و افسران شگفت‌انگیزی که هدفش بیشتر ایجاد یک نظم بود تا انقلاب. خاندان موراویف سهم بزرگی در این شورش داشت. یکی از پنج رهبر این شورش که بعدها اعدام شد فرزند عم‌زاده واروارا باکونین بود. دو عم‌زاده وی (که از رفت‌وآمدکنندگان دائمی پرموخینو بودند) از بنیانگذاران یکی از انجمن‌های مخفیانه‌ای بودند که این شورش را به راه انداختند.

این واقعه، تأثیری فراموش‌نشدنی بر بزرگ خانواده گذاشت. الکساندر باکونین بیست سال از عمرش را که معمولاً تأثیرگذارترین دوران زندگی هر کسی است در خارج از روسیه سپری کرده بود.

1. Kornilov, *Molodye Gody*, pp. 12-17, 30, 32.

۲. برابر سی‌ام می در تقویم غربی، همان تاریخ امضای «قرارداد صلح پاریس».

تحصیلات الکساندر در ایتالیا او را در میان اشراف زمیندار روسی آن دوران وصله‌ای ناجور می‌کرد زیرا این اشراف بیشتر به خودسری، عیاشی و رفتارهای اجتماعی زمخت شناخته می‌شدند تا ظرافت‌های هنری یا فکری. الکساندر با سنت‌های اومانیستی و لیبرالی قرن هجدهم اروپا تا حدی آشنایی داشت و گفته می‌شد حتی با آشوب‌های انقلابی‌ای که در فرانسه و ایتالیا شاهد بود، همدل بود. اما گذر ایام او را آدم دیگری کرده بود. الکساندر پس از ورود به روسیه بلافاصله مجذوب زیبایی‌های پرموخینو شده بود: عاشق درختان و مزارع زیبا، رودهای پیچ‌درپیچ، نغمه گنجشکان در فصل بهار و رُزهای وحشی و شکوفه‌های گیلان آن. هرچند مقاومت شکوهمندانه در برابر سپاهیان ناپلئون، آتش میهن‌پرستی جدیدی را در قلب او شعله‌ور می‌کرد، اما شورش دکابریست‌ها، وی را که در فلسفه نسبتاً لیبرالی‌اش هرگز جایی برای اقدامی چنین وحشت‌انگیز علیه تزار وجود نداشت، دچار شگفتی و وحشت می‌کرد. در همین روزها، هنگامی که فرزندان الکساندر به تدریج بزرگ می‌شدند او در شعر بلندی که نام رود اُسوگا را بر آن نهاد دیدگاهش را درباره زندگی بیان می‌کند - در بند اول آن از اُسوگا با وصف «روح مزرعه پرموخینو، دوست وفادار و پرستار فرزندان من» یاد می‌کند. شاعر در اوج تعزلی‌ترین توصیفاتش از زندگی در پرموخینو عقاید سیاسی راسخ خود را در دفاع از ارزش‌های قدیمی بیان می‌کند. الکساندر بانفرت از هم‌سرایان آسی‌گای سخن می‌راند که در جوانی «در سرزمین خروس‌جنگی‌ها» شنیده بود و بلافاصله اعلام می‌کند که «از عریه آدم‌های احمق و پرشور بیزار شده‌ام». او با کمی اضطراب و گاهی عذاب وجدان از نهاد سرفداری سخن می‌گوید. به اعتقاد او نمی‌توان از نهاد سرفداری حذر کرد زیرا «روسیه مقدس بر این بنیاد تزلزل‌ناپذیر استوار است». او به کار بردن واژه «برده‌داری» برای توصیف این نهاد را تقبیح می‌کند. به اعتقاد او تکالیف دوجانبه‌اند و زمیندار «حامی یتیمان» است. آزادی هنگامی معنا می‌یابد که هر ملکی روش زندگی خود را داشته

باشد. «هیچ سرفی حق ندارد نق بزند که چرا ارباب نیست، همان طور که اُسوگا حق ندارد نق بزند که چرا ولگا نیست.»^۱

شخصیت دلپذیر پدر میخائیل باکونین را می توان چنین ترسیم کرد: انسانی شریف، فرهیخته، معقول، وقف خانه و خانواده اما فاقد قدرت تخیل، با رگه هایی از تعصب محافظه کارانهٔ یک لیبرال وحشت زده که هیچ گونه همدلی ای با غرائز شورشگرانه یا جاه طلبی های جوانان انقلابی نداشت. الکساندر باکونین با درایت و دوراندیشی خاصی محبت خویش را نثار فرزندانش می کرد و به گواهی پسر ارشدش با آنها «همواره سهل گیر و مهربان» بود. اما هرگز در مخیله اش هم نمی گنجید که آنها می توانند عقاید یا سلائقی متفاوت با او داشته باشند. اما الکساندر با وجود سختگیری زاهدانه و تزلزل ناپذیرش، که شاید بتوان آن را با همزمانی دههٔ شصت عمر او با دوران نوجوانی فرزندانش توجیه کرد، توانسته بود احترام همیشگی حتی سرکش ترین فرزندش را نیز جلب کند. میخائیل چندسال بعد در نامه ای به او می نویسد:

شما راهنمای ما بودید. شما در ما حس خیر و زیبایی را برانگیختید، عشق به طبیعت و عشقی که همچنان ما خواهر و برادرها را چنین سخت و محکم به هم پیوند می زند. بدون شما، شاید ما اکنون افرادی عادی و تهی بیش نبودیم. شما در قلب ما شعلهٔ مقدس عشق به حقیقت را برافروختید و حس غرورآفرین استقلال و آزادی را در وجودمان پروراندید، ما نیز با جان و دل خود را وقف شما کردیم.^۲

نقش مادر میخائیل در زندگی فرزندانش در مقایسه با پدرش، نامحسوس تر و در مجموع کمتر تأثیرگذار بود. شاید توقع می رفت زنی که به لحاظ سنی به پسران ارشدش نزدیک تر است تا به شوهرش، در مشاجرات بین پدر و فرزندانش، طرف بچه ها را بگیرد یا تا حدی نقش

1. Kornilov, *Molodye Gody*, pp. 4, 8-11.

2. *Sobranie*, ed. Steklov, i. 27; ii. 189.

میانجی بین دو نسل را ایفا کند، اما در عمل چنین نبود. واروارا در هر نزاعی همیشه و بی‌درنگ جانب شوهرش را می‌گرفت. به نظر می‌رسد اعتقاد او به خطاناپذیری شوهرش لحظه‌ای تزلزل نیافت. او با نیازها و آرمان‌های فرزنداناش چندان همدل نبود و آشنایی‌اش با احساسات پنهان آنها حتی از آن هم کمتر بود. میخاییل چندسال بعد در نامه‌ای از وی با عنوان «زنی مغرور و خودخواه» یاد می‌کند که «هیچ‌کدام از فرزنداناش او را دوست نداشتند». به یک روایت، میخاییل بعدها در دوران پیری در تشریح «میل شدید خود به ویرانگری»، آن را ناشی از تأثیرات مادرش بر خود می‌داند و معتقد بود شخصیت مستبد مادرش در او «نوعی نفرت کور از هر مانعی در مسیر آزادی انسان» ایجاد کرده بود. هرچند واروارا باکونین در مقام همسر نقصی نداشت اما در مقام مادر باید او را ناموفق دانست.^۱

اما این ضدیت طبع و عقیده که در لایه‌های زیرین روابط خانوادگی جریان داشت هرگز در شکل‌گیری سنت دیرپای همبستگی خانوادگی در پرموخینو خللی ایجاد نکرد و نامه‌های بعدی فرزندان الکساندر باکونین سرشار از اشارات عاطفی فراوان به شرایط خوش دوران کودکی‌شان است. الکساندر باکونین هرگز در پی لذت‌جویی نبود و می‌توان رگه‌ای از سادگی خشن را در روش تربیتی وی باز یافت. تجملات زندگی زمینداران در روسیه ساخته و پرداخته ذهن عوام این کشور است. محیطی که خانواده باکونین در آن رشد کرد، بیشتر وسیع بود تا مجلل. الکساندر در قطعاتی از شعر اُسوگا به تجلیل از مشقات زندگی در پرموخینو می‌پردازد:

خانه، بزرگ اما فاقد کفی مفروش است. دریغ از قالیچه‌ای گرانبها، زیورآلاتی اجدادی و حتی یک میز قمار. در گوشه اتاق ناهارخوری، ساعت دیواری قدیمی پدر بزرگ قرار دارد که هم‌سن و سال خود من است؛ در گوشه‌ای دیگر، پیچک قدیمی،

1. *Sobranie*, ed. Steklov, i. 27; *El, Severnyi Vestnik* (May 1898), p. 179.

خوشه‌های دراز و پهنش را در اتاق گسترده است... هیچ ظرف چینی گرانیگیمی زینت‌بخش اتاق من نیست و جز سه-چهار ظرف ساده و چشمان روشن کودکان چیزی اتاقم را تزئین نمی‌کند... نزدیک اتاقم توی اتاق پذیرایی، پرتراهی از تزاریتسای کبیر^۱ قرار دارد، پرتراهی که اگر ببینی و برق وفا در چشمانت ندرخشد باید در اصلیت روسی خویش شک کنی... صندلی‌های کنده‌کاری‌شده با فرشینه پوشانده شده‌اند و فقط در اعیاد بزرگ است که روکش آنها برداشته می‌شود. با این‌همه، غروب‌ها که خانواده همچون توده زنبورها گرد هم می‌آیند، خود را حتی از یک شاه نیز خوشبخت‌تر حس می‌کنم.

هیچ مسئله‌ای تربیت کودکان را مختل نمی‌کرد. آنها تعالیم اولیه را نزد مادر فرامی‌گرفتند. در شعر اُسوگا قطع‌ه‌ای هست که در آن الکساندر شرح می‌دهد که چگونه «در باز می‌شد و اتاق به لرزه درمی‌آمد و سه کودک دوان دوان خود را در آغوش مادرشان می‌انداختند تا به او نشان بدهند درس‌های خود را چه خوب بلدند». هنگامی که کودکان کمی بزرگ‌تر شدند، پدرشان شروع کرد به تدریس تاریخ (که می‌توان حدس زد با آمیزه‌ای از میهن‌پرستی ارائه می‌شد) جغرافی و علوم طبیعی. او در «هفته مقدس» برای آنها انجیل می‌خواند و آئین کلیسا را تشریح می‌کرد. معلم‌های زن فرانسوی و آلمانی (و شاید هم انگلیسی و ایتالیایی) الکساندر همواره به این می‌بالید که فرزندانش به پنج زبان صحبت می‌کردند) و معلم سرخانه‌های دیگر، آموزش آنها بر عهده داشتند. دخترها درس پیانو می‌گرفتند و می‌خیایل درس ویولون. آواز جمعی و هنر، محبوب کودکان بود. از این رو، حتی دخترهای خانواده نیز که فقط در خانه درس می‌گرفتند بعدها زنانی فرهیخته و کتابخوان شدند که به دو سه زبان تسلط کامل داشتند. الکساندر باکونین اعتقادش به تعلیم و تربیت

۱. ظاهراً منظورش کاترین کبیر است که در زمان جوانی الکساندر باکونین حکمرانی می‌کرد، اما هنگام سروده شدن این شعر، سی سالی از مرگ او می‌گذشت م.

را از روسو گرفته بود و در روش‌های تربیتی‌اش هیچ‌چیزِ سطحی و سرسری وجود نداشت.^۱

اما مهم‌تر از این، صمیمیتی بود که در همهٔ این سال‌ها نسل جوان خانواده را به هم نزدیک می‌کرد. فرزندان، هم پسرها هم دخترها، طبعی احساسی و گرم داشتند و دلبستگی مشترک به خانه آنها را به هم پیوند می‌داد. مناظر پرموخینو برای آنها منبع خاطراتی مقدس بود که حتی سال‌ها بعد که زندگی از هم جداشان کرد، از خاطرشان محو نشد. پاول بعدها می‌نویسد:

مادر خاک روسیه به دنیا آمدیم و روی این خاک اما زیر یک آسمان روشن ایتالیایی بزرگ شدیم. هر چیزی در اطراف ما شادمانی‌ای را می‌پراکند که مشکل بتوان در این جهان برایش نظیری یافت.

میخاییل حتی در تلخ‌ترین لحظات زندگی‌اش می‌توانست با وجود گذشت زمان بسیار، همچنان پیچ‌وخم‌های رودخانهٔ آسوگا را به‌خاطر بیاورد: علفزارهای حاشیهٔ رودخانه و جزیرهٔ کوچکی که او و برادر و خواهرانش در چشمهٔ وسط آن با هم بازی می‌کردند، آسیاب بادی قدیمی و آسیابانی که در نهر آن ماهیگیری می‌کرد، پیاده‌روی صبحگاهی در باغ‌هایی که هنوز تار عنکبوت‌ها از برگ درختانش آویزان بود، قدم زدن زیر نور ماه در شب‌های بهار، وقتی که شکوفه‌های گیلاس به گل می‌نشستند و برادرها و خواهرها به اتفاق سرود آکلر دو لاون^۲ را می‌خواندند، مراسم باشکوه تدفین گنجشک دست‌آموز واروارا با وفاتنامه‌ای که بورکرت، معلم آلمانی بچه‌ها، برایش سروده بود، و خواندن داستان خانوادهٔ سویسی رابینسون دور شومینه در شب‌های زمستان – خلاصه هر چیزی که برای اعضای خانوادهٔ باکونین در واژهٔ تلایی «پرموخینو» خلاصه می‌شد.^۳

1. Kornilov, *Molodye Gody*, pp. 31-3, 36-9.

۲. *Au clair de la lune*؛ زیر نور ماه – م.

3. Kornilov, *Gody Stranstviya*, p. 390; *Sobranie*, ed. Steklov, ii. 105; iv. 223-4.

این روزهای شیرین تا پاییز سال ۱۸۲۸ بدون فرازونشیب خاصی ادامه یافت. میخاییل اکنون چهارده و نیم‌ساله بود و طبق سنت خانوادگی، بایستی به‌عنوان پسر ارشد خانواده به ارتش می‌پیوست. در خانواده تصمیم بر این شد که به پترزبورگ برود زیرا آن‌جا می‌توانست خود را برای ورود به دانشکدهٔ افسری در رستهٔ توپخانه در سال بعد آماده کند. سفر او به پترزبورگ اولین حادثهٔ مهم در تاریخ پرموخینو از زمان تولد کودکان تلقی می‌شد. با این سفر، برای دخترها شکوه «بهترین سال‌های زندگی» تا حدی از دست رفت و برای میخاییل دوران کودکی به پایان رسید.

* * *

میخاییل تا ورود به دانشکدهٔ افسری در سال بعد، نزد یکی از عمه‌های متأهل خود در پترزبورگ منزل کرد. آقای نیلوف، شوهر عمهٔ میخاییل، که زمانی فرماندار استان تامبوف بود با روحیات نوجوانان چندان آشنایی نداشت. او میخاییل را مجبور می‌کرد تا با صدای بلند حتی-مینتی را بخوانند -مجموعه‌ای مشتمل بر دلاوری‌های افسانه‌ای قدیسان ملی که در گذشته جایگاه خاصی در تربیت کودکان روسی داشت- و با این کار غرور او را جریحه‌دار می‌کرد. نیلوف این کتاب را برای جوانان تقریباً ۱۵ ساله مفید می‌دانست و مدام در گوش برادرزادهٔ زنش می‌خواند که به تک‌تک کلمات آن ایمان بیاورد و همین نصایح، همان‌طور که میخاییل خود بعدها می‌گفت، بیش از هر چیز، ایمانش را به حقایق مذهبی سست کرد. وقتی او خود را میان مشتی غریبه می‌یافت دور از «چهره‌های عزیز و آشنا»یی که «بی‌آن‌که بدانند به آنها عشق می‌ورزید» غم سراسر وجودش را فرامی‌گرفت. عمه و شوهر عمه، آدم‌هایی منضبط و سختگیر بودند. شاید به‌خاطر گریز از این شرایط بود که میخاییل در امتحانات ورودی دانشکده افسری قبول و در پاییز ۱۸۲۹ وارد این دانشکده شد.

میخاییل اکنون شانزده سال داشت. وی که در سراسر کودکی اش از هر سو در محاصرهٔ خیل خواهران ستایش‌گر خود بود، علاقهٔ خاصی به

رهبری داشت و عادت نداشت ببیند کسی تحت فرمانش نیست گرچه استخوانبندی درشتی داشت اما برخلاف پدر بزرگ همانم خود قدرت جسمانی چندان چشمگیری نداشت. میخاییل خجالتی و به لحاظ جنسی رشد نیافته بود. بعدها می نویسد:

تا آن زمان روح و خیال من بکر بود و دستان آلوده هیچ اهریمنی آنها را نیالوده بود. با ورود به دانشکده افسری، بلافاصله با چهره سیاه، لوث و هرزه زندگی آشنا شدم و هرچند از غلطیدن در دام بدی‌هایی که بارها شاهد آنها بودم حذر می‌کردم اما کم‌کم به آنها خو گرفتم طوری که دیگر نه نفرتم را برمی‌انگیختند و نه مایه تعجبم می‌شدند. طولی نکشید که عادت دروغ‌گویی مرا نیز دربرگرفت زیرا دروغ زیرکانه در میان دانشجویان دانشکده افسری نه تنها بد تلقی نمی‌شد، که تأیید هم می‌شد.

این اقرارنامه خام و ساده‌دلانه را برخلاف ظاهرش نباید چندان هم جدی گرفت زیرا تنها عیب میخاییل در دانشکده افسری بدحسابی‌اش بود. او چپ و راست پول قرض می‌کرد، عادت ناخوشایندی که تا آخر عمر آن را ترک نکرد. او در مقابل دریافت وجه نقد سفته‌های کلان به قرض‌دهندگان می‌داد، و در طول سه سال خدمتش در دانشکده افسری در مجموع ۱۹۰۰ روبل قرض بالا آورد - این جدا از قرض‌هایی بود که دوستان پدرش در پترزبورگ بی‌سروصدا ادا می‌کردند. هرچند نمرات ریاضی او در دانشکده نسبتاً بالا بود و نثری قوی داشت اما در مجموع، این دوران دستاورد نظری چندانی برایش نداشت. او همواره به خود می‌بالید که در طول دوران تحصیل هرگز تا یک ماه قبل از امتحانات سراغ کتاب‌های درسی‌اش نمی‌رفت و شب‌های دو یا سه هفته قبل از امتحانات کافی بود تا او بتواند عقب‌ماندگی‌هایش را جبران کند. چنین روشی فقط خاص او بود. هوش ذاتی در کنار این روش به او این امکان را داد که امتحانات نهایی خود را در پایان سال سوم با موفقیت پشت سر

بگذارد و در ژانویه ۱۸۳۳ با درجهٔ ستوان دومی در رستهٔ توپخانه فارغ‌التحصیل شود.^۱

ستوان جوان پس از فارغ‌التحصیلی باید دوره‌های آموزشی خاصی را پشت سر می‌گذاشت اما تا تعیین حوزهٔ مأموریتش، می‌توانست به هرجا که می‌خواست برود. او پس از سه سال، با نوعی حس آزادیِ بازیافته و حس مردانگی به‌دست‌آمده به خانهٔ عمهٔ خود بازگشت. فقط یک چیز کم داشت که آن را هم ظرف یک ماه به دست آورد. او عاشق یکی از اقوام دور خود با نام مری ویکوف شد. مری کمی از او کوچک‌تر بود. او برای گذراندن زمستان به پترزبورگ آمده بود. طولی نکشید که میخائیل یکی از رفت‌وآمدکنندگان روزانهٔ خانهٔ ویکوف‌ها شد. وقتی مری در خانه خیاطی می‌کرد، میخائیل با صدای بلند برایش کتاب می‌خواند. آنها با هم دربارهٔ موضوعات مختلف بحث می‌کردند که بیشتر حول بشریت، هنر و موسیقی می‌چرخید. گفت‌وگوهایشان گاه به موضوعات لطیف‌تری مانند «مفهوم عشق، لذت، عاطفه و احساسات» نیز می‌کشید («و مراقب بودیم بین احساسات و احساسی‌گری فرق بگذاریم»). هرچند آنها هرگز دربارهٔ عشق زمینی با هم صحبتی نمی‌کردند اما ظاهراً مری از این عشقبازی روشنفکرانه بدش نمی‌آمد و ایرادگیری‌های میخائیل از رفتار عشوه‌گرانهٔ مری در بیرون خانه نیز او را از این عشق بیزار نمی‌ساخت. در لنت، او برای مری خطابه‌های ماسیون را می‌خواند و زمانی که مری اولین عشاء ربانی خود را در «هفتهٔ مقدس» دریافت می‌کرد، او در لباسی سراسر سفید در کلیسا به مری و خانواده‌اش چشم دوخته بود و «با شور و حرارت برای آنها دعا می‌کرد». شبی با هم به کنسرت رفتند. گروه موسیقی، سمفونی نهم بتهوون (آهنگساز مورد علاقهٔ باکونین در آن زمان) را می‌نواخت. وقتی میخائیل سرگرم شنیدن آهنگ بود مری از حالت چهرهٔ او دچار وحشت شد و حس کرد الآن است که او «جهان را ویران کند». مری ویکوف دختر هوشیاری بود اما در این ایام، خاله‌اش با ترفندی او را با خود از شهر بیرون برد. میخائیل در نامه‌ای بیست و چهار صفحه‌ای به

1. *Sobranie*, ed. Steklov, i. 110-11; ii. 106-7.

خواهرش واروارا، عقده دل را پیش او گشود و نوشت: «پترزبورگ دیگر در نظرم برهوتی شده است.» بدین ترتیب شور عشق اول در او فروکش کرد و دیگر احیا نشد.^۱

این عشق، پیامد فوری ناگواری برای او داشت. عمه نیلوا نمی‌توانست تفاوت‌های موجود میان پسر ۱۵ ساله‌ای که در آستانه ورود به دانشکده افسری بود و جوان تقریباً ۲۰ ساله‌ای که تازه از دانشکده فارغ‌التحصیل شده بود را درک کند. او هنوز این را حق و وظیفه خود می‌دانست که اصول انضباطی خویش را بر این برادرزاده که مسئولیت نگهداری‌اش به وی واگذار شده بود، اعمال کند. هنگامی که او از علاقه میخاییل به مری ویکوف باخبر شد نه تنها وی را سرزنش کرد بلکه حتی گفت حق ندارد بدون اجازه او از خانه بیرون برود. میخاییل نیز بر حسب خوی سرکش خود این ممنوعیت را نادیده گرفت. از این رو، روابط آنها متشنج شد. عمه نیلوا به خاطر قرض‌هایی که میخاییل در دانشکده افسری بالا آورده بود مدام به او سرکوفت می‌زد و همین روابطشان را تیره‌تر می‌کرد. میخاییل که دیگر طاقش طاق شده بود از خانه بیرون زد و قسم خورد که دیگر باز نمی‌گردد. از آن جا که میخاییل باکونین نه به عنوان عاشقی بزرگ بلکه به عنوان یک شورشی بزرگ در تاریخ ماندگار شده است، می‌توان اولین شورش او را در مقایسه با اولین عشقش، نقطه عطف مهم‌تری در طول زندگی‌اش تلقی کرد.^۲

تقریباً در همان روزهای خروج متمرذانه باکونین از خانه عمه نیلوا، وی برای گذراندن دوران آموزشی تابستانی به اردوگاه نظامی فراخوانده شد. در این مورد، بخت با او یار بود — شاید هم یک نقشه قبلی بود — زیرا شکی نبود که او نمی‌توانست تک و تنها در پترزبورگ گلیم خود را از آب بیرون بکشد. پس از پایان دوران آموزشی در ماه اوت، او می‌توانست برای دیدار با خانواده‌اش به پرموخینو بازگردد. دوران آموزش نظامی، بستری مناسب برای شکوفایی عمیق‌ترین احساسات وی فراهم می‌کرد.

1. *Sobranie*, ed. Steklov, i. 78-9.

2. *Sobranie*, ed. Steklov, ii. 108-9.

زندگی در هوای آزاد اردوگاه، تأثیرات بیدارکننده خاص خود را داشت. یک شب هنگامی که داشت اشعار و نوبیتینوف، شاعر مطرح آن دوران را می‌خواند، ناگهان نوعی حس ندامت، عشق، و یگانگی با هستی سراسر وجودش را فراگرفت. او بعدها در نامه‌ای به پدرش می‌نویسد:

شب شگفتی بود. آسمان سراسر پوشیده از انبوه ستارگان و نور لرزان و اسرارآمیز مهتاب بود. اشعار این شاعر بزرگ و اصیل، عمیقاً مرا منقلب می‌کرد. از سعادت‌ی عظیم و سودایی لبریز شدم. آه که من در آن لحظه چقدر پاک و مقدس بودم، حس بی‌کرانگی و عشقی سوزان و عمیق به جهان زیبای پروردگار و همه انسان‌ها، به‌خصوص به شما، پدر و مادر و خواهرانم، سراسر وجودم را فراگرفته بود.

سرانجام می‌خیایل در کمال تواضع نامه‌ای ندامت‌آمیز به پدرش نوشت و اعتراف کرد با نیلوف‌ها دعواش شده است، و افزود که قرض‌های فراوانی بالا آورده است و با توجه به این‌که حقوق سالیانه‌اش حتی با احتساب کمک‌هزینه مسکن فقط ۷۰۰ روبل می‌شد، بالطبع هیچ امیدی به بازپرداخت قرض‌های خود ندارد، و تنها راهی که برایش مانده این است که به لطف پدر چشم بدوزد.

سرانجام در اوت ۱۸۳۳ زمان بازگشت به خانه فرارسید. تقریباً پنج سالی می‌شد که او مناظر آشنای پرموخینو، رودخانه اُسوگا و خانه بزرگ و ساده پشت آن را ندیده بود (سال‌هایی که سراسر در میان غریبه‌ها و در شرایط ناخوشایند و بیگانه زندگی شهری گذشت). وقتی او سرزده وارد خانه شد، همه سرگرم صرف شام بودند. اعضای خانواده را تک‌تک در آغوش کشید. آنها نیز با محبت او را در آغوش گرفتند و با صدایی که از شوق می‌لرزید حالش را جویا شدند. اعضای خانواده در مرد بالگی که مقابل خود می‌دیدند سیمای پسری را می‌جستند که در گذشته می‌شناختند. بعدها نوشت: «چنین احساساتی را فقط باید حس کرد. نمی‌توان توصیفش کرد.» آن شب، سعادت در خانواده باکونین مطلق و

همگانی بود. پدر سهل‌گیر با قرض‌های مرد جوان با ملایمت مواجه شد و فوری‌ترین آنها را که حدود ۶۰۰ روبل می‌شد، پرداخت کرد، اما در مورد مابقی قروض پسرش، طلبکاران را معطل گذاشت. شاید آنها هم مستحق سرنوشتی بهتر از این نبودند. این طلبکاران تا ده سال بعد هم همچنان دنبال طلب خود را می‌گرفتند اما دیگر دستشان به میخیل نمی‌رسید و دیگر دور از شرافت بود که الکساندر باکونین را به خاطر قرض‌های پسرش مدام به ستوه بیاورند.^۱

* * *

بازگشت میخیل به خانه در تاریخچه خانواده واقعه مهمی به شمار می‌آمد. شورشی جوان، سرمست از پیروزی خود در پترزبورگ، اینک با حضورش در پرموخینو، روحیه شورش را در ساکنان آن تقویت می‌کرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت او به عنوان رهبر و قهرمانِ خواهرانش میدان را در اختیار گرفت. سه ماه قبل از بازگشتش به خانه وقتی شنیده بود لیوبووا، خواهر بزرگش، با افسر سواره‌نظامی از هنگ مستقر در همسایگی آنها نامزد کرده است، گرچه از خواهرانش خواست «همه جزئیات مربوط به این ماجرا را که مرا چنین تحت‌تأثیر قرار داده» به او خبر دهند، اما در کل علاقه خاصی به این موضوع نشان نداده بود. اما اکنون در بدو ورود به پرموخینو بلافاصله دریافت که رابطه لیوبووا و نامزدش، چیزی کم دارد. او واروارا و تاتیانا را سؤال پیچ کرد تا سرانجام آنها سر لیوبووا را نزد وی فاش کردند. معلوم شد لیوبووا علاقه‌ای به نامزدش، رنه، ندارد اما جرئت این را در خود نمی‌بیند که در مقابل فشارهای پدر بایستد و تن به این ازدواج ندهد. میل درونی میخیل به شورش به اندازه میل درونی لیوبووا به تسلیم قوی بود. او که در مورد خود هرگز تن به استبداد عمه نیلوا و شوهرش نداده بود اکنون مصمم بود هرطور شده جلوی رفتار مستبدانه پدرش با لیوبووا را بگیرد. بنابراین خودش رهبری حلقه نسل جوان را برعهده گرفت و رسالت مقدس سرپیچی از فرمان پدر و طرد رنه را بر دوش لیوبووا گذاشت. خصومتی شدید اما پنهان دو نسل را از هم جدا

می ساخت و لیوبووا بین آنها دست و پا می زد و نمی دانست به کدام سو بچرخد. شاید هیچ کدام از طرفین شرایط او را درک نمی کرد یا لحظه ای تأمل نمی کرد که چگونه او آرام اما بیش از همه آنها زجر می کشد و قادر به طی این راه سخت نیست. در این میان، هیچ کس به احساسات جناب بارون وقعی نمی گذاشت.

این کشمکش نه صرفاً بین دو نسل بلکه بین دو قرن در جریان بود. میخائیل اگر هیچ تجربه ای هم از لحظات دلدادگی اش با مری ویکوف نیندوخته بود حداقل مفهوم والای شور رمانتیک را در خاطر سپرده بود. در دهه ۱۸۳۰، رمانتیسیم در فضا موج می زد، حتی در روسیه عقب مانده نسبت به اروپا، و میخائیل با بازگشت خود بارقه ای از آن را به پرموخینو آورده بود. از منظر رمانتیسیم، رسالت انسان در زمین دیگر با قوانین ثابت یا قراردادهای منسوخ تعریف نمی شود. انسان در قبال شعله مقدس درونش، و در قبال قابلیت هایش وظیفه ای دارد؛ و بالاترین هدفی که هم فلسفه و هم جوانی بر آن حکم می کنند، چیزی جز عشق نیست. عشق ورزیدن والاترین رسالت انسان در این زمین خاکی است. زندگی بدون عشق یعنی گناه در حق «روح القدس» و لیوبووا نیز باید به هر قیمتی که شده از این گناه مصون می ماند.

در نظر الکساندر باکونین که در دهه ۱۷۶۰ پا به جهان گذاشته بود، این اعتقادات جز جنون محض نبود. او نه تنها از این که فرزندانش مقابل او بایستند و با تصمیماتش مخالفت کنند به خشم می آمد بلکه حتی قادر نبود منظور آنها را درک کند. الکساندر فرزند خلف قرن هجدهم بود. او با وجود داشتن پشتوانه ای غنی از همبستگی خانوادگی عملاً با هرگونه احساسی گری سر جنگ داشت. الکساندر تصمیمات سنجیده و عاقلانه را می پسندید اما خود فراموش می کرد که حیاتی ترین تصمیم زندگی اش ازدواج با واروارا موراویف نه سنجیده بود نه عاقلانه. او به این نتیجه معقول رسیده بود که ازدواج با رنه، بهترین فرصت را برای خوشبختی دختر ارشد عزیزدانه اش فراهم خواهد آورد و می دانست که اگر لیوبووا را به حال خود می گذاشتند در نهایت تصمیم او را می پذیرفت. او از

مداخله دیگران در موضوعی که ربطی به آنها نداشت و صرفاً مسئله‌ای میان او و دخترش بود، دلگیر بود. احساس شکست در درک فرزندان، خشم او را به اوج می‌رساند.

هنوز توفان فروکش نکرده بود که، پس از «بگومگویی شدید»، میخاییل برای خدمت به پترزبورگ فراخوانده شد. اما بُعد مکانی نیز نتوانست شور این مرد جوان را فروبشاند. او مدام پدر و خواهرش را با نامه‌های اعتراض‌آمیز تحت فشار قرار می‌داد. میخاییل حتی نامه‌هایی را که لیوویا برای او می‌نوشت برای پدرش می‌فرستاد تا به او ثابت کند که لیوویا نامزدش را دوست ندارد. مهم‌تر از همه این‌که، او عمه نیلوویا خشک و بداخلاق را هم با نسل جوان باکونین‌ها همراه ساخت و او نیز در نامه‌ای مخالفت خود را با این ازدواج اعلام کرد. الکساندر باکونین که از هر طرف تحت فشار بود در نهایت تسلیم شد و شکست را پذیرفت. او دیگر شصت و پنج‌ساله بود و یازای رقابت با پسر ارشد پرتوان و مصمم خود را نداشت. مهم‌تر از همه این‌که او فرزندانش را بیش از اینها دوست داشت که بخواهد با آنها وارد جنگی توانفرسا شود. بالاخره، در ماه دسامبر، پس از چهار ماه کشمکش، الکساندر به لیوویا اجازه داد که نامزدی خود را با بارون رنه به هم بزند. بارون برای همیشه پرموخینو را ترک کرد و نامش فقط در سرگذشت خانواده باکونین به‌عنوان یک نقطه عطف به جا ماند. میخاییل چهار سال بعد در نامه‌ای به پدرش می‌نویسد:

شکاف در پرموخینو وقتی پیدا شد که پای «رنه» به آن باز شد؛ و این شکاف باید ایجاد می‌شد، زیرا تضاد بین گذشته و حال در آن دوران برای من و خواهرانم شدیدتر از آن بود که متوجه نشویم. شما و مادر که خدای آنها بودید، بله خدای آنها بودید زیرا جدا از مذهب، هیچ چیز دیگری در زندگی آنها برتر از شما نبود — شما که تا آن زمان فقط زمانی خوشحال و خوشبخت بودید که آنها خوشحال و خوشبخت بودند... شما یکباره خود را از آنها جدا ساختید، شما آن هماهنگی فوق‌العاده را که زمانی ورد زبان‌ها و مایه حسرت کسانی

بود که پرموخینو را می‌شناختند ناگهان در هم شکستید... ما که تا آن زمان شما را تجسم عشق به فرزندانان می‌دیدیم هرگز نفهمیدیم و هنوز هم نمی‌فهمیم چه چیزی شما را به آزار لیوبووا واداشت.

پس از مدتی توفان فرو نشست. اما گرچه رابطه والدین و فرزندان حالت عادی خود را بازیافت ولی روح آن دستخوش تغییر شد. تصور فرزندان از والدین خود چنان در هم شکسته بود که دیگر نمی‌شد احیایش کرد. اعتقاد به خطاناپذیری والدین در گنجۀ اسباب‌بازی‌های کودکی حبس شد و در زندگی میخیل مرحله جدیدی آغاز شد، مرحله‌ای که در آن، همه مراجع در معرض قضاوت قرار می‌گرفتند، ناقص تشخیص داده می‌شدند و در نهایت نابود می‌شدند.^۱

* * *

میخیل تقریباً بیست ساله بود اما رشد جسمی‌اش چشمگیر بود. پس از بازگشت به پترزبورگ در نامه‌ای به خواهرانش در پرموخینو آخرین کشف خود را با آن‌ها در میان گذاشت: قابلیت انسان بر دو نوع است، «جسمی و ذهنی». در این دوران، او اشتیاق فراوانی به علوم مختلف نشان می‌داد و برای مدتی به دوره «تاریخ روسیه و آمار و اطلاعات روسیه» پرداخت. میخیل که رفته‌رفته متوجه توانایی عجیب خود در جذب دیگران شده بود، کمرویی آن دانشجوی خجالتی و غمگین دانشکده افسری را کنار گذاشت. او که بر عمه نیلوا پیروز شده بود اکنون سعی می‌کرد نظر نیکالای موراویف، برجسته‌ترین عضو زنده خاندان موراویف را به خود جلب کند. در پاییز ۱۸۳۳ یکی از مراجعین هرروزه منزل نیکالای در حومه پترزبورگ شد. در میان هفده فرزند موراویف، سه دختر او در سن ازدواج بودند. میخیل با تحسین از ویژگی‌های «ذهن و قلب» آن‌ها یاد می‌کرد. مری دیگر جز برای مقایسه با متانت، زیبایی و ادب دختران موراویف به خاطر میخیل نمی‌آمد. اما

1. *Sobranie*, ed. Steklov, i. 104, 113-20; ii. 113-14; Kornilov, *Molodye Gody*, p. 78.

تحسین میخاییل از دختران موراویف هرگز از کلیات و انتزاعیات فراتر نمی‌رفت. سه خواهر همگی جذاب بودند و او هرگز نمی‌توانست خود را متقاعد کند که بین آن‌ها دست به انتخاب بزند. این ماجرا هیچ پیامد خاصی نداشت اما انگار خوراکی برای تخیل جنسی میخاییل فراهم آورده بود، زیرا داستان جنسی کوتاهی که وی پانزده سال بعد به شیوه کربیون پسر^۱، نه برای انتشار بلکه برای خود، نوشت، حول ماجرای زندگی سه دختر باکره‌ای می‌چرخد که به تحریک پدرشان بی‌سیرت می‌شوند.^۲

در اوایل ۱۸۳۴، چند هفته پس از خروج رنه از پرموخینو، به یکباره پرده‌ای تاریک بر دوران زندگی میخاییل در پترزبورگ کشیده می‌شود. جذابیت‌های دختران موراویف هرچند قلب میخاییل را تحت تأثیر قرار نداد اما او را از درس‌هایش انداختند تا جایی که او گرفتار عاقبتی شد که در انتظارش بود. در همان سال، میخاییل به خاطر «درجا زدن و بی‌توجهی در دوران تحصیل» از رشته توپخانه اخراج شد و به تیبی نظامی مستقر در منطقه‌ای دورافتاده و ناخوشایند در مرز لهستان، تبعید شد. او نگران از آبروریزی حاضر بود تن به هر کاری بدهد تا خانواده‌اش بو نبرند. بنابراین تا مدت‌ها در نامه‌هایش هیچ اشاره‌ای به رسوایی خود در پترزبورگ نمی‌کرد اما پدرش از طریق دانشکده و نامه غیررسمی نیکالای موراویف از این ماجرا مطلع شد. سرباز خاطی قبل از پیوستن به تیپ جدید برای دیدار از پرموخینو چند روزی مرخصی گرفت. اما به نظر می‌رسد این دیدار تحقیق‌آمیز بوده است زیرا هیچ جزئیاتی از آن ثبت نشده است. میخاییل در ماه ژوئن وارد مولودچنو شهرکی کوچک در استان مینسک شد. تیپ آنها پس از دو ماه اقامت در اردوگاهی تابستانی اوایل پاییز برای شرکت در یک مراسم نظامی بزرگ‌تر راهی ویلنا شد و

۱. Crebillon fils؛ نویسنده فرانسوی قرن هجدهم. کلمه «پسر» در نام او به این خاطر است که پدرش هم نویسنده بود - م.

2. *Sobranie*, ed. Steklov, i. 120-26.

این داستان منتشر نشده در پرونده باکونین در بایگانی دولتی شهر درسدن موجود است.

سرانجام در اکتبر برای گذران زمستان در کارتوز-برزا در استان گروندو مستقر شد.^۱

به نظر نمی‌رسد همدلی میخاییل با لهستانی‌ها در سال‌های بعد ارتباطی با این اقامت اجباری در مرز این کشور ملال‌آور داشته باشد. با وجود این‌که در زمان خدمت میخاییل در مرز لهستان فقط سه سال از قیام بزرگ لهستان و سرکوب لیبرال‌های این کشور می‌گذشت اما او متقاعد شده بود که اقدامات شدید حکومت وقت لهستان علیه شورشیان «نه تنها قابل اغماض بلکه اجتناب‌ناپذیر» بودند. او به جامعه لهستان اعتنایی نداشت و معتقد بود هرچند اشراف زمیندار منطقه‌ای که تیپ او در آن مستقر شده بود، لهستانی‌اند اما توده مردم این کشور، هم به لحاظ فرهنگی و هم به لحاظ زبانی روس هستند. او در طول خدمتش با شور و حرارت تمام با هر گونه ادعای مالکیت زمینداران لهستانی بر زمین‌های شرقی پادشاهی سابق لهستان مخالفت می‌کرد.

عمیق‌ترین تأثیر این دوران بر میخاییل، تشدید میل جدید وی به ارتقای اندیشه خویش بود. او تنهایی زندگی پادگان را با «اشتیاق ناخودآگاه و تقریباً غریزی به علم و دانش» تحمل کرد. میخاییل خود را در هر کتابی که به دستش می‌رسید، غرق می‌کرد - کتاب‌های مسافرتی، کتاب درسی فیزیک، کتاب گرامر روسی (میخاییل نیز مانند اکثر روس‌های تحصیلکرده آن دوران، فرانسه را روان‌تر و صحیح‌تر از روسی می‌نوشت و تقریباً همه نامه‌هایش به خانواده، به فرانسه بودند) و تاریخ بازگشت سلطنت (رستوراسیون) اثر کیفیگ. او در این دوران همچنین مشغول مطالعه «تاریخ و اطلاعات لیتوانی» و یادگیری زبان لهستانی بود. میخاییل در ویلنا با یک پزشک ارتش آشنا شد. این پزشک که در دانشگاه، فلسفه آلمانی می‌خواند اولین بار او را با این حوزه جدید و وسیع از اندیشه بشری آشنا کرد. میخاییل هرگز قصد نداشت عالمی بی‌عمل شود، ولی نیازمند تبادل فکر و بهانه‌ای برای مصاحبت‌های

1. *Materiali*, ed. Polonsky, i. 406; *Sobranie*, ed. Steklov, i. 127, 133, 139, 140; iv. 102.

دل‌سپند بود. او اینک خود را محکوم به زندگی در پادگان و اردوگاه، میان گروه ثابتی از مردانی می‌دید که تفکراتشان هرگز از وظایف نظامی روزانه فراتر نمی‌رفت و کل تفریح زندگی آنها در نوشیدن ودکا و بازی ورق خلاصه می‌شد. میخائیل از تنهایی غیرقابل تحمل خویش به نگرارش نامه‌های پرشور به پرموخینو پناه می‌برد:

من این‌جا تنهایم، تنهای تنها. همنشین خلوت من، سکوتی ابدی، غمی ابدی و غربتی ابدی‌ست... من به تجربه دریافته‌ام که جذابیت تنهایی محضی که آن فیلسوف اهل ژنو در رسای آن چنان داد سخن داده است، احمقانه‌ترین فلسفه‌بافی‌هاست. انسان برای زندگی در اجتماع خلق شده. جمع دوستان و آشنایانی که او را درک می‌کنند و غم‌ها و شادی‌های خود را با او تقسیم می‌کنند برای او حیاتی است. تنهایی خودخواسته مساوی‌ست با خودمحوری. آیا آدم خودمحور، می‌تواند خوشبخت باشد؟^۱

اما تحمل میخائیل دیگر سر آمده بود. در ژانویه ۱۸۳۵ برای خدمت در مرکز تربیت اسب‌های نظامی به استان تویر اعزام شد. میخائیل در طول راه، با اجازه یا بی‌اجازه، برای خداحافظی از خواهران و پدر و مادرش به پرموخینو بازگشت. بار دیگر در میان مناظر آشنا و همراهان دوست‌داشتنی خوش‌ترین سال‌های عمر، فکر بازگشت به خرابه دورافتاده آن پادگان لهستانی وحشتی غیرقابل‌تصور در دلش ایجاد می‌کرد. در طول دو سال گذشته، این جوان خودرأی، دیگر عنان اختیار خود را در مقابل دلبستگی‌های زندگی‌اش از دست داده بود. در نگاه او، نظم و انضباط فقط برای بزدلان و موجودات ضعیف اختراع شده بود نه برای افراد شجاع و بلندپروازی مثل او. میخائیل در پرموخینو ماند و به بهانه بیماری در محل خدمت حاضر نشد و کمی بعد استعفا کرد. این حرکت او چنان دل پدرش را به درد آورد که مشکل بتوان وصف کرد.

1. *Sobranie*, ed. Steklov, i. 140-42, 161-5; ii. 398.

خواهرانش نیز با حیرتی توأم با ترس و ستایش دوره‌اش کردند. اما میخاییل از حیرت خواهرانش لذت می‌برد و مدت‌ها بود که دیگر در بند ملاحظه پدر خویش نبود. اما بعید به نظر می‌رسید که غیبت غیرعادی او از نگاه مقام‌های نظامی دور بماند. پیش‌تر یک بار بازداشت به جرم ترک خدمت از بیخ گوشش گذشته بود. سرانجام نفوذ خانوادگی به کار آمد و همه کارها روبه‌راه شد، و میخاییل «به‌خاطر بیماری و به درخواست خودش رسماً از خدمت در ارتش عزل شد». هنوز بیست و یک سالش تمام نشده بود و هنوز زمان زیادی داشت تا اشتباهی را که پدرش با بلندپروازی خود برای ساختن سرباز از پسرش، بر او تحمیل کرده بود، جبران کند. در آن سال، میخاییل هیچ برنامه‌ای برای آینده خود نداشت اما از یک کار بسیار لذت می‌برد: سپردن کامل خود به دست تقدیر.^۱

یک ماه قبل از بازگشت دراماتیک میخاییل، پرموخینو ماجرای مهم دیگری را تجربه کرد. واروارا، خواهر دوم او، با نیکالای دیاکوف، افسر سواره‌نظام و یکی از زمینداران استان توپیر ازدواج کرده بود. این ازدواج از نگاه واروارا، تصمیمی بیشتر عاقلانه بود تا عاشقانه. دیاکوف در نظر واروارا جزو شایسته‌ترین مردان بود اما عاقل‌ترین آنها نبود و شاید غیرعاقلانه‌ترین تصمیمش در طول زندگی همین وصلت با این خانواده نآرام بود، خانواده‌ای که بیگانگان را بسیار سخت به خود می‌پذیرفت حتی اگر این بیگانه انسان هوشمندی بود. اما دیاکوف هنوز در آن موقع نمی‌توانست بفهمد که چه تصمیم احمقانه‌ای گرفته است. میخاییل کمتر از دو ماه در پرموخینو ماند. در این مدت، از مشقات زندگی در مرز لهستان آزاد بود و از وضعیت مبهم یک نظامی فراری لذت می‌برد. در ماه مارس میخاییل همراه لیوبووا و تاتیانا راهی مسکو شد.^۲

1. *Materiali*, ed. Polonsky, i. 404-5; Kornilov, *Molodye Gody*, pp. 88-9.

2. Kornilov, *Molodye Gody*, p. 80.

عشق و متافیزیک

اولین کسی که تأثیر فکری مهمی بر میخائیل گذاشت، جوانی بود با نام نیکالای استانکویچ. نیکالای تقریباً یک سالی از میخائیل بزرگ‌تر بود. او نیز مانند میخائیل پسر ارشد یک زمیندار بود. اطرافیان نیکالای به اتفاق بر زیرکی، باریک‌اندیشی و شخصیت تقریباً قدیس‌وار او گواهی می‌دادند. در عکسی که از وی بر جا مانده است، سیمایی خوش‌ترکیب و نسبتاً زنانه با موهای سیاه لخت و چشمان مشکی نافذی مشاهده می‌شود که هرکسی را که با او آشنا می‌شد، مجذوب خود می‌کرد. نیکالای فاقد ویژگی‌های ظاهری یک رهبر بود: نه قدرت جسمانی داشت نه اراده‌ای محکم، اما همین ضعف‌ها جزئی از جذابیت وی بودند. او مانند اکثر مردان ضعیف، نیاز عجیبی به همدردی دیگران و قابلیت عجیبی هم برای القای این نیاز داشت. نیکالای با تلفیق غریب استعدادهای ذاتی خود، قدرت خاصی برای ایجاد همدلی و صمیمیت داشت و مردان و زنانی که با وی معاشرت می‌کردند بی‌هیچ مقاومتی در دام عشق او می‌افتادند. ظاهراً او در طول عمر کوتاهش حتی یک دشمن هم نداشت. اهمیت او در تاریخ روسیه و در زندگی میخائیل باکونین از دو جنبه قابل بررسی است: او از سویی اولین رمانتیک برجسته روسی است و از سوی دیگر پیشاهنگ شجاعی است که اندیشه روسی را با جهان عظیم و بارور متافیزیک آلمانی آشنا کرد.^۱

1. *Sobranie*, ed. Steklov, ii. 386.

ریشهٔ رمانتیسم روسی را بایستی مشخصاً در خاک آلمان جست. رمانتیسم در آغاز قرن نوزدهم، در دوران رکود و خمودگی فکری در خاک آلمان، سر برآورد. رمانتیسم، قیام قرن جوان نوزدهم تحت عنوان اندیشهٔ انتزاعی و آرمان‌علیه‌مادی‌گرایی صلب قرن پیر هجدهم بود. این جنبش، صورت هنری خود را در شعر «گل آبی» اثر نووالیس — اثر آرمانی هر شاعر رمانتیک — و در داستان‌های خیالین و ماورایی تیک، هوفمان و ژان پل ریشتر می‌یافت. گوته با سنتزی درخشان بین کلاسیسم و رمانتیسم ایتالیا را جهان آرمانی رمانتیسم می‌دانست. روس‌ها نیز به‌خصوص ترانهٔ مینینو را از ویلهلم مایستر گوته به‌عنوان نماد دیگرجهانی‌بودن رمانتیسم و رستگاری از طریق جذبۀ امر ناشناخته وام گرفته بودند. ترجیع‌بند «راه ما بدان سوست، بدان سو»^۱ شعار رمانتیکی بود که مکرر در مکاتبات استانکویچ و دوستانش تکرار می‌شد، و آخرین طنینش، نیم قرن بعد، در عبارت «به سوی مسکو، به سوی مسکو!»، تکیه‌کلام آن سه خواهر روستایی کتاب چخوف، شنیده شد. رمانتیسم برای نسل استانکویچ به معنی گریز از واقعیت بود، و مشکل این جنبش نیز دقیقاً در همین مسئله بود. الزامات زندگی روزمره در برخورد با واقعیت، نوعی دوگانگی در رمانتیک‌ها ایجاد می‌کرد — «سرشت دوپاره» که تا دوران داستایفسکی و حتی پس از آن نیز ادبیات رمانتیک روسی را در چنگال خود داشت.

قرن هجدهم قرنی مردانه با شعار خردگرایی بود اما شعار قرن جدید عشق‌ورزی بود و در این قرن برای اولین بار در طول تاریخ، زنان جایگاهی والا می‌یافتند (اشلیگل زنان را «شعر مجسم» می‌خواند). اما حتی در این قرن نیز دوگانگی رمانتیسم خود را در زندگی عملی به رخ می‌کشید و چالش نیکالای استانکویچ با این دوگانگی خود الگویی است از چالش نسل وی با این مشکل. در سال ۱۸۳۳، هنگامی که او فقط بیست سال داشت در خانهٔ پدری برای اولین بار با زنی جوان از همسایگان زمیندار خویش آشنا شد.^۲

1. Dahin, dahin liegt unser weg

2. *Perepiska Stankevicha*, pp. 239-44; Schlegel, *Ideen*, p. 127.

نیکالای عشق دوم خود را در مسکو تجربه کرد. در میان جوانانی که گرد او جمع می‌شدند دو دختر زن بیوهٔ ثروتمندی با نام خانوادگی بایر نیز حضور داشتند که نام یکی از آنها ناتالیا بود. خانم بایر در استان تویر، زمیندار بود و باکونین‌ها او را خوب می‌شناختند. ظاهراً استانکویچ در وجود ناتالی بایر، آن دوستیِ رمانتیکِ نابی را بازمی‌یافت که به قول خودش «بهترین و مقدس‌ترین گونهٔ عشق ناب است». اما او یک بار دیگر در عشق سرخورده شد، زیرا پس از چند ماه رابطهٔ آسمانی، در ناتالیا نشانه‌هایی از بی‌قراری زمینی و هیستری را بازشناخت. ناتالیا زنی جوان، شدیداً احساساتی و انسانی از گوشت و استخوان بود که ذاتاً نمی‌توانست در هیئت قدیسان با یک مرد رابطه‌ای آسمانی برقرار کند. نشانه‌های امیال خودخواهانه و شهوات ارضاننده‌ای که زمانی در زنی با چشمان آبی خمار، نیکالای را چنان سخت از خود رانده بود این بار در ناتالیا ظاهر شده بود و همین، روابط آنها را سخت و عذاب‌آور می‌کرد تا جایی که نیکالای به حکم طبیعت به سوی تجربهٔ عشقی سوم کشیده شد. در بهار ۱۸۳۴، وقتی میخائیل خود را برای عزیمت اجباری به مرزهای لهستان آماده می‌کرد، لیوبووا باکونین به اتفاق مادرش عازم مسکو شد. استانکویچ در قامت لیوبووای قانع، ساده و مهربان سرانجام تجسم آرمان رمانتیک خویش را بازیافت، اما او کم‌تر از آن بود که بتواند دربارهٔ این عشق حتی کلمه‌ای جدی به زبان بیاورد. لیوبووا به پرموخینو بازگشت و رابطهٔ متشنج استانکویچ با ناتالیا مثل سابق ادامه یافت. احساسات ناتالیا که اکنون با آتش حسادت تشدید شده بود بیش از پیش آزارنده می‌شد و استانکویچ اینک، در کمال حیرت می‌دید از سوی دوستان ناتالیا متهم به بازی کردن با احساسات اوست. استانکویچ تا فوریهٔ ۱۸۳۵، وقتی میخائیل، لیوبووا و تاتیانا وارد مسکو شدند با این شرایط دست و پنجه نرم می‌کرد.^۱

* * *

هرچند بعید به نظر می‌رسید که ورود میخیایل تندخو و خواهرانش بتواند این دریای خروشان سوء تفاهم و احساسات تند را آرام کند اما دست‌کم فراغتی ایجاد کرد و در عرض چند روز حتی نتایج فراوانی نیز بر جا گذاشت. ناتالیا در اوج پریشانی و حسادت، با تلنگری از یک حس شوم به حسی دیگر نوسان می‌کرد. اگر او نمی‌توانست قهرمان ماجرای عشقی بزرگی شود، دست‌کم می‌توانست قهرمان ماجرای ایثارگرانه بزرگی گردد. اگر او نمی‌توانست استانکویچ را برای خود حفظ کند، دست‌کم می‌توانست با بخشیدن او به دوستش، لیوبووا باکونین، شأن خود را حفظ کند. او همه تلاش خود را کرد تا این دونفر را به هم برساند و با ترفندی کهنه اما مؤثر به هرکدام اطمینان داد که دل آن دیگری در گرو عشق اوست. شخصیت لیوبووا، او را قربانی بی‌دفاع این بازی خطرناک می‌ساخت و وقتی مسکو را ترک می‌کرد هنوز زهر غم در رگ‌هایش جاری بود. استانکویچ از اعتراف به این واقعیت تلخ وحشت داشت اما کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که رؤیای عشق رمانتیک او با لیوبووا تعبیر خواهد شد.^۱

کم‌لطفی و حتی بی‌انصافی است که بگوییم ناتالیا در حین اجرای نمایش بزرگ ایثارش، در واقع مفر مناسب دیگری برای احساسات ناکام خویش یافته بود. اما کشف این مفر زیاد طول نکشید. میخیایل یک هفته پس از سفر خواهرانش به پرموخینو در مسکو ماند و این هفته را تقریباً بی‌کم‌وکاست با ناتالیا و الکساندرا خواهر کوچک‌تر او گذراند. او در این مدت کوتاه جای استانکویچ را در قلب ایثارگر و هیستریک ناتالیا گرفت. ناتالیا در انتخاب خود، در نگاه نخست، اشتباه نکرده بود. کسی که گرفتار تور ریزبافت و درهم‌تنیده احساسات استانکویچ شده بود قاعدتاً می‌توانست در قامت تنومند میخیایل و اعتمادبه‌نفس بالای وی نوشدارویی برای دردهای خود بیابد. میخیایل، جوانی عادی به نظر می‌رسید که وقتی احساساتش فوران می‌کرد حتی ایثار رمانتیک و حیرت‌انگیز استانکویچ را نیز یارای مقاومت در برابر او نبود. دیدارهای

1. Kornilov, *Molodye Gody*, p. 97; *Perepiska Stankevicha*, pp. 126-9.